

بخش بیست و یکم استراحت

صبح روز ۱۲ ژانویه از خواب بیدار شدم. همه جا را پوشانیده بود و رفته رفته شدیدتر شد. تپه‌های پشت‌اطراق ما کاملاً درون مه بوده و فاصله ۲۰۰ قدمی هم دیده نمی‌شد. اگر نویسنده کتاب حاجی‌بابا به این ناحیه سفر کرده بود این اندازه از مه‌آلود بودن انگلستان شکایت نمی‌کرد. من انتظار داشتم در این فصل هوای این منطقه، صاف و سرد بوده و از ابر، مه، باران و برف خبری نباشد اما به من ثابت شد آب و هوای کویر در زمستان‌ها مرطوب و مه‌آلود است. در آرزوی باد گرمی بودیم تا مه را پراکنده کرده و آفتاب را به ما باز پس دهد تا دید ما باز شود. تپه‌ها مانند جزایری در این دریا بودند. گذشته از آن مه مانع از نامگذاری من به روی نقشه‌ای که در حال ترسیم بودم می‌شد. مه همه چیز را خیس کرده بود و دست آدم می‌چسبید. لباس‌ها مانند آن بود که از باران خیس شده باشند. زمین مرطوب بود اما نه به حدی که لیز شود. بوته‌ها مانند مجسمه‌های یخی به نظر می‌رسیدند. پشم شترها از یخ بامدادی سفید شده بود. یخ نازکی به روی لوازم فلزی بیرون چادر نشسته بود که مانند پوست مار درسته کنده می‌شد. حداقل دمای شب به منهای ۲ درجه رسیده بود. رطوبت هوا باعث شده بود بارها سنگین‌تر شوند. چادرها خیس بودند. آنها را برای تا شدن به روی زمین پهن کردیم اما مقدار زیادی خاک و شن به آنها چسبید و آنها را سنگین‌تر کرد. وظیفه کدخدا به پایان رسیده بود و او باید مراجعت می‌کرد اما چون کاه زیادی داشتیم از او خواستم چند شتر را برای منزلی دیگر کرایه دهد و او موافقت کرد. دیدن ۲۰۰ شتر حاجی آقا که ساربانان آنها را برای خوردن آب به نزدیک چاه آورده بودند بسیار باشکوه بود. بیشتر آنها شترهای ماده بودند و تعدادی از آنها بچه داشتند.

بالاخره با سنگینی تمام به راه افتادیم. از کاروان ما ۸ شتر بدون بار بودند. چون مقدار زیادی از کاه خورده شده بود و مشک‌ها خالی بودند زحمت زیادی به شترها وارد نمی‌شد. مسیر در جهت جنوب‌غرب امتداد داشت. از دامنه‌های کوه‌ها و تپه‌هایی با شن سرخ رنگ حرکت می‌کردیم. قلّه آنها از تراشه‌های فرسایش شده، سفید و زرد به نظر می‌رسید. دره‌ای که در آن آبراهی وجود داشت مسیر ما را به جهت جنوب‌شرق تغییر داد. ما از میان بسترهای شنی و ماسه‌ای آن حرکت می‌کردیم. دره تنگ و ماریچ، پوشیده از تراشه‌های سنگ بود. زمین نمناک و چسبناک بود و گل سرخ رنگی به ته کفش می‌چسبید اما با حرکت در قسمت ماسه‌ای کنده می‌شد. در قسمتی در میان کوه‌های صخره‌ای دره بی‌اندازه تنگ و

باریک شد.

این دره هم مانند دره‌های دیگر به محوطه صافی باز شد که پوشش گیاهی بیشتری داشت. در آن سوی دره مسیر با شیب ملایمی بالا رفت. قسمتی از آن پوشیده از تراشه‌های سرخ رنگ ریز بود و هیچ رستنی وجود نداشت. در ته مسیل خشکی نمک متبلور شده و حرکت در آن مشکل بود. حرکت در قسمت‌های گلی مسیر شبیه آن بود که کفش سربی به پا داشته باشم و قدم برداشتن با کفش گلی بسیار سنگین و خسته‌کننده بود.

صخره مرتفعی به رنگ سرخ و سیاه با شیب شدید در مقابل ما در سمت راست وجود داشت. نوک آن به بلندی حدود ۱۰۰ متر شبیه پرتگاهی بود. دره‌ای که به آن رسیدیم به سمت چپ پیچ خورد و از کنار تخته سنگ بزرگی عبور کرد. احتمالاً این دو صخره در زمان‌های گذشته یکی بوده و گذشت زمان و فرسایش، آنها را از هم جدا کرده باشد. با خروج از دره به محوطه گسترده‌ای رسیدیم. نهرهای متعددی از هر دو جهت به این‌دره باز شده و در نهایت مسیلی را که به بیابان ختم می‌شد تشکیل می‌دادند. بلندی‌های منطقه فرسایش شدیدی داشت و بالای آنها گرد بود. خاک نرمی روی قسمت‌های سنگی آنها را پوشانده بود. این تپه‌ها بازمانده کوه‌های بدون پوشش گیاهی بودند که بر اثر اختلاف دما، باد و باران در معرض فرسایش شدیدتری قرار داشتند. وظایف این عناصر سابیدن صخره‌ها و پر کردن چاله‌ها با شن بود. باد و باران شن‌های حاصل از فرسایش کوه‌ها را با خود می‌برد. در پای‌کوهی حوضچه‌ای پدید آمده و چند گیاه در اطراف آن روئیده بود و مانند یک جزیره سرسبز کوچک در زمینه خاکی به نظر می‌رسید. چادرها را بالای یک تپه ماسه‌ای برپا کردیم تا از شر رطوبت زمین در امان باشیم. چوپان‌ها یک ۴ دیواری بدون سقعی از سنگ ساخته بودند و مشابه آن را در کنار چاه طلحه دیده بودیم. این ۴ دیواری جلوی باد را می‌گرفت. سنگ‌های گردی در اطراف تپه دیده می‌شد و حکایت از فرسایش شدید منطقه داشت. در پای‌تپه بوته‌هایی روئیده بود که خوراک شترها و هیزم‌آتش اطراق‌ما شد. کوه‌های ملک‌آباد به رنگ قرمز تیره، سرخ، سیاه و قهوه‌ای بودند و به‌ندرت فسیلی در آنها یافت می‌شد. ساعت ۱۲ و نیم بارش برف آغاز شد و اطراق در مه شدیدی فرو رفت. دمای هوا اندکی بالای صفر بود و برف با رسیدن به زمین آب می‌شد. چادر من خیس شده بود و از گوشه‌های آن آب می‌چکید. محیط تیره و تاریک شد. نظرها خورشید را جستجو می‌کرد. ما به چندین ساعت آفتاب داشتیم تا چادرها و لوازم ما خشک شوند. اثری از حیات دیده نمی‌شد و ما تنها موجودات زنده این منطقه بودیم.

حالا وظایف کدخدا حسن به پایان رسیده و او قصد مراجعت به کریم‌خان را داشت. باقی پول وی و مقداری انعام به او دادم و از او به خاطر کمک‌هایش تشکر کردم. او پیش از حرکت به جهتی در شمال‌شرق اشاره کرده و کوه نخجیر، مقصد فردا را نشان داد. او اطلاعی از مسیر پس از کوه نخجیر نداشت. من باید از روی نقشه‌های روسی و انگلیسی که در تهران تهیه کرده بودم مسیر را پیدا می‌کردم. مهمترین نکته برای من دیدن منطقه بزرگی از کویر بود اما من مطمئن نبودم که باید به سمت شمال یا جنوب حرکت کنیم. اگر به سمت شمال می‌رفتیم برای رسیدن به طیس باید از میان منطقه بزرگی از کویر عبور

می‌کردیم و اگر به سمت جنوب می‌رفتیم نقشه کاملی از ناحیه جنوبی منطقه به دست می‌آمد اما کویر را نمی‌دیدم.

به زودی برف تبدیل به باران شد. من از راهی به چشمه ملک‌آباد رفتم. چشمه پشت تپه‌ای قرار داشت و دور آن سنگچین شده بود. آب از زمین خارج شده و در حوضچه‌ای به حجم ۸ متر مکعب جمع می‌شد. جویباری از روی بلندی به این حوضچه می‌ریخت. این جویبار آبراهه‌هایی در کوه سنگی ایجاد کرده و آب از چند راه به سمت حوضچه در جریان بود. این حوضچه عمیق بوده و رنگ آبی روشنی داشت. پائین‌تر از این حوضچه چند آبگیر کوچک پشت‌سر هم به وجود آمده بود. آب پس از خروج از آخرین آبگیر به صورت جویبار باریکی در بیابان فرو می‌رفت. چند قطعه یخ از کنار صخره آویزان بود. نمک آب در کنار حوضچه متبلور شده بود. مقداری علف در حاشیه آبگیرها روئیده بود. چوپان‌ها چند دیواره سنگی ساخته بودند. به روی آنها نشسته و استراحت کردم. در کنار آن جای آتش آنها و مدفوع شترها و گوسفندان دیده می‌شد.

اما این فقط چوپانان نبودند که به این محل می‌آمدند. دسته‌های گورخر و آهو که نسل اندر نسل از این چشمه آب خورده بودند اگرچه کاملاً در محیط اطراف استتار نمی‌شدند اما برای رفع تشنگی به این چشمه می‌آمدند. کدخدا می‌گفت اگر در طول سفر با کمبود آب مواجه شدیم رد پای حیوانات را بگیریم زیرا به چشمه می‌رسند. من از این روش در سال ۱۹۰۱ میلادی در کویر لپنور استفاده کرده بودم. در چند مورد رد پای شترهای وحشی، ما را به آب رسانده بود.

من در کنار چشمه نشسته و مشغول تماشای بیابان بودم. کبوتران وحشی بالای سر من در پرواز بودند. ۲ تخته سنگ بزرگ به رنگ سرخ و زرد در بیابان که مه آن را مانند دریایی کرده بود مانند جزایری به نظر می‌رسیدند. محوطه هیچ پوشش گیاهی نداشت و کاملاً شبیه سطح ماه بود. دره در جهت غرب به بیابان می‌رسید.

در کنار چشمه در عالم رؤیا بودم که صدای زنگ شترهائی به گوش رسید. صدای آن در این دره تنگ تیزتر از معمول بود. مانند آن بود که کوه می‌لرزید و کاروان‌های غیبی از همه طرف نزدیک می‌شدند. به زودی شترهای من با شکوه تمام دیده شدند که با قدم‌های آهسته اما استوار در راه چشمه بودند. آنها با آرامش خاصی به سمت حوضچه رفته و با ابهت تمام مشغول نوشیدن شدند. آنها بین جرعه‌ها، سر خود را بلند کرده و به اطراف نگاه می‌کردند. سپس به سمتی که ساربان برای آنها کاه ریخته بود رفتند. دمای هوا حدود صفر و دمای آب ۱۷ و نیم درجه بود.

هنگام شب از مه هوا کاسته شد و ابرها اندکی سبک‌تر شدند. اگرچه ابرها تیره به‌نظر می‌رسیدند اما از هم جدا شده و خاکستری‌رنگ شده بودند. ستاره‌ها در افق می‌درخشیدند و ما در آرزوی هوای بهتری بودیم تا آفتاب که در چند روز اخیر غایب بود مجدداً بر ما بتابد. ساعت ۶ و نیم صبح روز ۱۳ ژانویه مه غلیظی همه جا را پوشانده بود. میرزا با منقل بامدادی وارد چادر شد و برای نظافت روزانه آب آورد. او از من پرسید آیا امروز حرکت خواهیم کرد؟ به خاطر مه شدید ممکن بود در بیابان گم شده و مسیر را پیدا نکنیم. اما نیم ساعت بعد شرایط عوض شد و مه به ناگاه ناپدید گشت. من برای مطالعات هواشناسی از

چادر خارج شدم. هوا نیمه ابری و آفتاب پشت ابرها پنهان بود اما آدم لاقط اطراف خود را می‌دید و من از این نکته خوشحال بودم. علت این تغییر ناگهانی جوی وزش بادهای شمال‌غربی بود که مه را پراکنده می‌کرد. پس از نیم‌ساعت ابرها پراکنده شده و نور آفتاب مانند بهار بر زمین تابید.

برف دیروز هنوز در گوشه و کنار سنگ‌ها باقی بود اما پیش از ظهر آنها هم آب شدند. دودی ما حرکت را دیر کرده بود. مردان شترها را برای خوردن آب به چشمه برده بودند. این کار ضروری بود و بدون بلد معلوم نبود کی به آب خواهیم رسید. خوشبختانه حبیب‌الله سابقاً یکبار کوه نخجیر را دیده بود و می‌گفت مطمئناً مسیر را پیدا خواهد کرد. هنگام بارگیری شترها من به تنهایی پیاده حرکت کردم. حبیب‌الله گفته بود با رسیدن به تپه بعدی از سمت راست آن حرکت کرده، مستقیم ادامه‌دهم و در طول‌راه نشانه‌هایی خواهم دید. من با قدم‌های شمرده از چشمه دور شدم. از بین دو صخره مسیر تپه‌ماهور را دیدم. من احساس گرما می‌کردم اما باد شمال‌غربی از پشت به من می‌خورد و مرا خنک می‌کرد. در هوای باز و روشن احساس خوبی به آدم دست می‌داد و من از تنهایی خود خوشحال بودم. تنها صدائی که به گوش می‌رسید صدای قدم‌هایم بود. در زوایای سنگ‌ها هنوز برف باقی بود. به ندرت بوته خشکی که به جز آتش به درد دیگری نمی‌خورد وجود داشت.

همچنان قطب‌نما را به دست داشته و به تنهایی حرکت می‌کردم. اندازه قدم‌ها و تعداد آنها را تکرار می‌کردم تا طول راه را محاسبه کنم. گاهی رگه‌هایی از گچ که نور خورشید را منعکس می‌کرد در کوه‌های مسیر نمایان بود. مسیر به سمت شرق می‌رفت و اثری از حیات وجود نداشت. همه‌جا شبیه هم و یکنواخت بود. به نظر می‌رسید که منطقه نفرین شده بود که هرگز روی بشر را ندیده و هیچ محصولی نداشته باشد. از حالت آن پیدا بود که اسرار فراوانی در درون خود پنهان کرده باشد. گاهی رد پای گورها در دسته‌های بزرگ همدیگر را قطع می‌کردند و گاهی رد پای دسته‌ای آهوی تیزپا پیدا بود. من در آرزوی دیدن گله‌ای از آنها بودم. حالا که تنها بودم و صدای زنگ کاروان آنها را فراری نمی‌داد شانس دیدن آنها بیشتر بود. اما خبری از آنها نبود و فقط رد پای آنها دیده می‌شد. اثری از حیات در محیط اطراف نبود. در محل‌هایی سنگ‌ها را برای نشانه به روی هم قرار داده بودند اما چون مسیر از دره‌ای پیش می‌رفت احتیاجی به آنها نبود. تنها نشانه حیات رد پای کاروانی بود که روز گذشته آن را در طلحه دیده بودیم. رد پای آنها در شن نرم مسیر کاملاً به چشم می‌خورد. چند ساربان و ۲ سگ به همراه کاروان بودند.

حالا از بالای تپه‌ها حرکت می‌کردم. در جهت شمال‌شرق یال کوه مرتفعی که در فاصله چند کیلومتری قرار داشت دیده شد. کوه‌های طلحه جلوی دید البرز را می‌گرفتند و حتی دماوند هم پنهان شده بود. در یکروز آفتابی مانند امروز باید دماوند دیده می‌شد. محیط مجدداً تپه‌ماهور شد. تا کویر هنوز فرسنگ‌ها فاصله داشتیم.

به مسیری با تپه‌های سنگچین که مطمئناً به چشمه‌ای منتهی خواهد شد رسیدیم. رد پای گورخران هنوز پیدا بود. گاهی احساس می‌کردم صدای زنگ کاروانی را از دور می‌شنیدم و حدس می‌زدم شترهای من باشند. اما هنگام حرکت من آنها هنوز چادرها را جمع نکرده بودند و من باید خیلی جلوتر از آنها باشم.

همه جا شبیه هم به نظر می‌رسید. شیب محیط به سمت جنوب‌شرق بود. دره اندکی پهن‌تر شده و به تعداد بوته‌ها اضافه گشت. اثری از برف باقی نمانده بود. از اختلافات آب و هوایی منطقه در این فاصله کوتاه متعجب شدم اما محیط این ناحیه مسطح بود و محلی برای پنهان شدن برف‌ها وجود نداشت.

کوه منفرد بلندی که اندکی از کوه پیشین کوتاه‌تر بود در مقابل من در جهت جنوب‌شرق پدید آمد. اندکی بعد به قسمت مسطح بیابان رسیدم. سرابی دیده شد که مسلماً یک مسافر ناشی آن را با دریا اشتباه می‌گرفت. خط افق را کسی با خط کش ترسیم کرده بود. آنجا کویر خطرناک بود که جن و ارواح در آن ساکن بودند. فقط چند اروپائی جرأت سفر به آن را کرده بودند. من از قسمتی از کویر که پای هیچ فرنگی به آن نرسیده عبور خواهم کرد. از بالای ارتفاعاتی که پشت سر گذاشته بودم چیزی شبیه دود بلند می‌شد. به نظر یک آتشفشان فعال می‌آمد اما یا گرد و خاک و یا بخار آب چشمه‌ای بود که دمای آن بیشتر از دمای هوا بود. اما در واقع ابری بود که به سمت جنوب حرکت می‌کرد. قسمتی از کوه‌های طلحه در شمال و شمال‌شرق به چشم می‌خورد، به ویژه قله‌ای که به کوه‌های سرخ رنگ متصل نشده و منفرد بود، مانند تابلویی به نظر می‌رسید.

هنوز هم صدای زنگ کاروان را احساس می‌کردم اما در این محیط باز اثری از کاروان نبود. شاید صدای زنگ روزهای پیش باشد که در گوشم صدا می‌کرد. در کنار یک محوطه برفی اندکی استراحت کرده، مقداری از برف را که بسیار دلچسب بود خوردم. احساس کردم اشکالی در کار است و نباید به پیشروی ادامه دهم. حالا کاروان باید به من رسیده بود یا لااقل صدای زنگ آن در این‌باد به گوش می‌رسید و من آن را ولو به صورت نقطه‌ای در دوردست می‌دیدم.

پس باید عقب‌گرد می‌کردم اما علاقه‌ای به این کار نداشتم. رد پای شترها را به سمت جلو ادامه دادم. گاهی ایست کرده و گوش خود را تیز می‌کردم تا شاید صدائی را که در آرزوی شنیدن آن بودم بشنوم اما در این محوطه باز اثری از کاروان نبود. فقط صدای باد در برخورد با دره‌ها و صدای برخورد پای من به سنگ‌ها به گوش می‌رسید. مجدداً صدای حرکت کاروانی که من از جهت حرکت آن بی‌اطلاع بودم شنیده شد. توقف کرده و گوش‌های خود را تیز کردم. سکوت همه جا را فرا گرفته بود و هیچ صدائی به گوش نمی‌رسید. تو گوئی گورخران کوه نخجیر هم امروز در جای دیگری سرگرم بودند.

یک بلندی به ارتفاع ۵۰ متر بر سر راه من پدید آمد. یک کوه گچی بدون پوشش گیاهی در جهت جنوب‌شرق بود. به روی آن هرم سنگچینی ساخته بودند که حالا پرت و پلا شده بود. از چندی پیش من رد پای شترها را گم کرده بودم. به بالای بلندی رفتم. همه جا در معرض دید من قرار داشت. تپه‌های گچی به رنگ‌های گوناگون دور تا دور من پراکنده بودند و هیچ نیروئی قدرت جلوگیری از فرسایش آنها را نداشت. شیب کوه به سمت جنوب شرق ملایم بود اما جبهه شمالی آن صخره‌های کاملاً عمودی داشت.

باد می‌وزید و دمای هوا ۷ درجه بود. آفتاب می‌تابید و حاشیه کویر گوشه‌ای از شرایط تابستانی خود را نشان می‌داد. کوه طلحه در شمال‌غرب برهنه بود. نشستم و مشغول ترسیم دورنمای آن از جهت شرق و جنوب‌شرق شدم. سواحل کویر بزرگ در جهت جنوب‌غرب

نمایان بود. چند مسیل که آب را پس از باران به سمت کویر می‌بردند دیده شد. مرز آن کاملاً مشخص بود و احتمالاً در جهت شرق تا رسیدن به کویر ادامه داشت.

بیابان وسیع مرا به سوی خود می‌خواند و من در سکوت مطلق پیش می‌رفتم. اما اشکالی در کار بود. یا من و یا کاروان مسیر را اشتباه رفته و همیگر را گم کرده بودیم. من ۴ ساعت پیاده روی کرده بودم. حتماً آنها رد پای مرا در منطقه سنگی گم کرده بودند ولی باید برای پیدا کردن رد پا تلاش می‌کردند. اما آنها انسان‌های بی‌خیالی شبیه مغول‌ها بودند یا مانند سگ‌هایی بودند که هرچه را که علاقه داشتند جستجو می‌کردند. آیا آنها از عظمت بیابان وحشت کرده و پس از حرکت من جرأت پیشروی نداشتند؟ شاید برای جمع‌آوری سوخت برای آتش شبانه توقف کرده بودند. اما به احتمال قوی اشکال از من بود و من از مسیر منحرف شده بودم. مسلماً این مسیر به بیراهه می‌رفت و سنگچین‌ها و علامات را چوپان‌ها برای یافتن چشمه‌ها، اطراق خود و گله‌ها در مه‌کویری درست کرده بودند. از تنها بودن احساس ناخوش‌آیندی به من دست داد. هوا صاف و روشن بود و اگر مایل نبودم به تنهایی در هوای آزاد بخوابم باید آنها را پیدا می‌کردم.

شلیک گلوله‌ای از جهت شمال‌غرب و نزدیک طلحه مرا به خود آورد. انعکاس صدای آن خاموش شد اما چیزی دیده نمی‌شد. این صدا مانند شوک الکتریکی به تمامی سؤال‌های من پاسخ داد. حتماً آنها در راه دیگری حرکت می‌کردند. کوه نخجیری که من در روزهای اخیر بارها نام آن را شنیده بودم نزدیک کوه‌های طلحه در شمال بود. چون صدای گلوله ضعیف بود پس باید مسافت بین ما طولانی باشد.

به سمت صدا حرکت کردم اما برای پائین‌رفتن از کوه باید یک مسیر منحنی شکلی را طی می‌کردم. حرکت مشکل بود و در این مسیر باید از صدها مسیل خشک عبور می‌کردم. مسیر دائماً بالاوپائین می‌رفت. هنوز به بالای تپه اول نرسیده تپه دیگری آغاز می‌شد. اگر چه ارتفاع چندانی نداشتند اما من عجله داشتم. مسیر شنی، نرم بود. ساعت‌ها پیشروی کردم و غروب نزدیک شد. حالا کوه‌هایی در مسیر وجود داشت و من نمی‌دانستم که باید از سمت راست یا چپ آنها حرکت کنم. من از کوتاه‌ترین راه در جهت صدای گلوله پیش می‌رفتم.

حرکت بسیار مشکل بود. محوطه دریائی از تپه بود که دره‌هایی را تشکیل می‌داد. گاهی احساس می‌کردم صدائی به گوش می‌رسد. توقف کرده و گوش می‌دادم اما صدائی شنیده نمی‌شد و همه جا در سکوت مطلق فرو رفته بود. حتی سایه‌ها را به شکل شتر می‌دیدم. احساس آزاردهنده‌ای به من دست داد. مسیر سربالائی بود و هرچه بالاتر می‌رفتم احساس خستگی بیشتری می‌کردم. من آمادگی لازم برای اینگونه حرکت را نداشتم. من تمام روز در جهت جنوب‌غرب پیش رفته بودم و حالا باید در جهت شمال‌غرب حرکت می‌کردم. به روی نقشه مسیر را علامت‌گذاری کرده بودم و سعی می‌کردم نقطه‌ای از قلم نیافتند. دره‌ای جهت حرکت مرا تغییر داد. برای حفظ مسیر از تپه دیگری بالا رفتم. در این شرایط گم کردن همیگر کار ساده‌ای بود. به محلی با دره‌ها و شکاف‌های پیچ در پیچ رسیدیم. تعدادی شیار، مانند گل آفتابگردان همه از یک مرکز می‌گذشتند. دیواره‌هایی به بلندی چند متر سر راه پدید آمد. منطقه خطرناک بود و من عجله داشتم. امکان آن وجود داشت که از کنار یکدیگر عبور کرده و همیگر را نبینیم. جداً گم کردن همیگر در این

شرایط کار ساده‌ای بود.

شاید شلیک تیر متعلق به چوپانی بود اما نه، آنها اسلحه‌ای با خود نداشتند. شاید از اسلحه ایلاتی شلیک شده بود. اما نه، حتماً یکی از قزاق‌های من بود که تیری شلیک کرده بود. هر چه بیشتر از صدای شلیک می‌گذشت احساس ناخوش‌آیندی به من دست می‌داد. همه جا در سکوت مطلق فرو رفته بود. به زودی آفتاب غروب کرده، همه جا تاریک می‌شد و این موضوع مرا رنج می‌داد. حتماً در تاریکی شب و زیر نور ماه یافتن مسیر بسیار مشکل‌تر خواهد شد. بوته‌هایی اینجا و آنجا روئیده بود. پیش از تاریکی مطلق باید غار کوچکی یا محلی درکنار بوته‌ها برای اطراق شبانه پیدا می‌کردم تا لاقلاً امکان درست کردن آتش را داشتم اما از غذا خبری نخواهد بود. مسلماً خوابیدن در هوای آزاد بسیار سرد خواهد بود. من از دست این ۷ نفر بسیار عصبانی بودم زیرا هیچیک در مسیر حرکت من دقت نکرده و رد پای مرا پیدا نکرده بودند. آنها فقط در فکر خود و اطراق بعد بودند که با رسیدن به آن غذا و چای بخورند.



در تاریکی غروب تخمین مسافت غیرممکن بود. خستگی بر من چیره شد. از یال تپه‌ها حرکت کرده و از دره‌ها بالا و پائین می‌رفتم. آهسته آهسته به کوه‌هایی نزدیک می‌شدم. تصمیم گرفتم با رسیدن به منطقه‌ای که بوته‌هایی داشت برای اطراق شبانه توقف کنم تا لاقلاً بوته برای آتش داشته باشم. ناگهان از دور صدای فریادی شنیدم که به خاموشی شب پیوست. با تمام قدرت جواب فریاد را دادم. این صدای یکی از مردان من بود اما آنها صدای مرا نشنیدند. پس از مدتی صدای شلیک گلوله‌ای که نزدیکتر از شلیک پیشین بود به گوش رسید.

حالا به سرعت خود افزوده و از صخره‌ای که در کنار دیواره‌ای واقع شده بود بالا رفتم. احتمالاً این راه به مسیر دیگری خواهد رسید. به محلی رسیدم که امکان پیشروی نبود. دایره‌ای بود که دور تا دور آن را دیواره‌هایی فرا گرفته بود. حتی گربه هم نمی‌توانست از آن بالا رود. مجبور شدم برگردم و از تپه‌ای بالا رفته و دره دیگری را امتحان کنم. حرکت سرازیری بسیار به موقع بود و مرا خسته نمی‌کرد اما راه به جایی نبرد. از دره دیگری پیش رفته و به زحمت از تپه‌ای بالا رفتم. در فاصله‌ای دو مرد را دیدم که از تپه‌ای بالا رفته بودند تا به محیط اطراف دید داشته باشند.

آنها را صدا زدم و آنها جواب دادند و با سرعت به سمت من حرکت کردند اما در

دره‌ای ناپدید شدند. برای جلوگیری از گم شدن در این دره‌های تو در تو تپه‌های را دور زدیم. هنگامیکه بالای تپه‌های به هم رسیدیم هوا تاریک شده بود. عباس قلی‌بیک و حبیب‌الله از دویدن نفس نفس می‌زدند. کاروان از مسیر اصلی به لب چشمه رسید بود. چون من آنجا نبوده و اثری از رد پای من نبود شدیداً نگران شده بودند. از آن نقطه در جهات مختلف برای پیدا کردن من از هم جدا شده بودند. عباس قلی‌بیک مطمئن بود من راه را گم کرده بودم و باید پیش از تاریکی شب مرا پیدا می‌کردند. او و حبیب‌الله از تپه‌ها و دره‌ها بالا و پائین رفته بودند اما اثری از من ندیده و حتی صدای فریاد مرا هم نشنیده بودند. اینکه من جواب شلیک آنها را نداده بودم باعث نگرانی آنها شده بود. حدود یک ساعت تا پای چشمه راه بود و مسیر حتی از تخیلات من هم مشکل‌تر بود. از شکاف‌های عمیقی در ته دره‌ها گذشتیم. من بسیار خسته بودم و دائماً توقف می‌کردم و از برف‌ها که در گوشه و کنار بوته‌ها و چاله‌ها یافت می‌شد می‌خوردم. در دره‌ای چند بوته روئیده بود. حبیب‌الله از من در مورد آن سؤال کرد و من گفتم تا جایی که می‌تواند بوته حمل کند. از زور خستگی به پشت دراز کشیدم. سیگاری آتش زده و منتظر آنها شدم. آنها به سرعت بسته‌های از بوته فراهم کرده و به آهستگی به حرکت خود ادامه دادیم. در بالای یک‌بلندی یک دیواری سنگی دیده شد. بقایای کلبه‌ای بود که ایلات در کوه نخچیر ساخته بودند. من پرسیدم تا اطراق چقدر فاصله داریم و در پاسخ گفته شد نیم‌فرسنگ. اطراق در پای کوهی قرار داشت. مسیر مسطح نبود و دائماً سربالائی و سرازیری می‌شد. در نور ضعیف غروب دو شترسوار در دوردست دیده شد. تا نگاه آنها به ما افتاد مراجعت کردند. دو نفر از مردان من بودند که مرا جستجو می‌کردند. آنها از دیدن من و ختم جستجوی شبانه بسیار خوشحال شدند.

حبیب‌الله کوهی را نشان داد و گفت "اطراق در پای آن کوه واقع شده و چشمه در پشت آن تپه است". فاصله تا آنجا نسبتاً زیاد بود. بالاخره به دره رسیدیم و شترها را که به حالت دایره‌وار دور کوهی از کاه بودند از دور دیدیم. مردان به قدری نگران شده بودند که به اطراف رفته و مرا جستجو می‌کردند. میرزا گفت که فقط یک نفر در اطراق مانده بود. حالا همه خوشحال بودیم. روز ۱۳ ژانویه بود و من سیگار خود را از ته آتش زده بودم. معلوم بود که اتفاق شومی رخ خواهد داد اما نتیجه کار خوشحال‌کننده بود. من با این پیاده روی تجربه زیادی کسب کردم. فهمیدم که اگر راه را بلد نبودم هرگز کاروان را ترک نکنم. اگر هوا مانند روزهای پیش ابری و مه‌آلود بود پیدا کردن من کار راحتی نبود. اندکی در کنار آتش منقل در درون چادر استراحت کردم. از اینکه شب را مجبور نبودم در هوای آزاد به صبح برسایم بسیار خوشحال بودم. میرزا یکی از آخرین مرغ‌های ورامین را در آتش پخت و با نان و چلو خوردیم. این یکی از بهترین اطراق‌های این سفر بود. آب‌چشمه شیرین بود و اندکی علف در دره روئیده بود. به خاطر خستگی من و شترها تصمیم گرفتیم فردا را هم در این اطراق استراحت کنیم. ارتفاع اطراق ۱۱۲۵ متر بود.